زندگي در هشياري

باگوان عزيز:آيا اين يك شوخي كيهاني است كه بيشتر ما با هشياري زاده مي شويم و در ناآگاهي مي ميريم؟

نه. بيشتر ما در هشياري زاده نمي شويم. بيشتر ما در معصوميت زاده مي شويم، ولي آن معصوميت برابر است با جهل، اين هشياري نيست.

فقط تعداد اندكي در هشياري زاده مي شوند. آنان كساني هستند كه در هشياري مي ميرند. اگر مرگ آگاهانه بوده باشد، آنوقت، تولد نيز آگاهانه خواهد بود، زيرا مرگ يك روي سكه است و تولد، روي ديگر آن.

بنابراين تعداد بسيار اندكي از مردم، كه در زندگي به آگاهي خاصي دست يافته اند، هشيارانه مي ميرند و هشيار به دنيا مي آيند. و آنان كه در هشياري زاده مي شوند، روشن ضمير از دنيا مي روند، زيرا كودكي كه در هشياري زاده شده است ، غير ممكن است متصور شويم كه بتواند اشراق را از دست بدهد،، در اين زندگي هفتاد ساله حتماً به اشراق خواهد رسيد.

ولي بيشتر ما در ناهشياري زاده مي شويم و ناهشيار مي ميريم. و آيا فكر مي كني كه در بين اين دو ، تولد ناهشيارانه و مرگ ناهشيارانه ، زندگي هشيارانه اي داري؟ زندگي در بين اين دو ناهشياري چگونه مي تواند هشيار باشد؟ اين زندگي هم ناهشيار است. مردم همچون كساني كه در خواب باشند زندگي مي كنند.

شايد شنيده يا ديده باشيد كه افرادي در خواب راه مي روند. مردمان زيادي هستند كه شب ها بيدار مي شوند... آنان در خواب هستند، چشمانشان باز است ولي خوابيده اند و مستقيماً به سمت آشپزخانه و يخچال مي روند، چيزي مي خورند، چيزي مي نوشند، برمي گردند و بازهم به رختخوابشان مي روند. و در بامداد آن را به ياد نمي آورند: "من چنين كاري نكرده ام." ، زيرا بستني غيب شده است!

كسي آن را خورده است، ولي آن شخص كاملاً بيگناه است، آن را آگاهانه انجام نداده است.در نيويورك اتفاق افتاد: مردي در خواب راه مي رفت و از يك بالكن به بالكن ديگر مي پريد. او در يك آسمانخراش زندگي مي كرد و اگر سقوط مي كرد، حتي تكه هاي بدنش نيز پيدا نمي شد. ولي اينكار هر شب او شده بود ، در نيمه شب از بالكن ها مي پريد. آهسته آهسته همسايگان خبردار شدند. و كار او واقعاً حيرت آور بود، پرش هاي بلندي مي كرد و مردم در سكوت از خيابان او را تماشا مي كردند. و هر نيمه شب در يك ساعت مشخص، از يك سمت به سمت ديگر مي پريد و دوباره به سمت خانه اش مي پريد و سپس به خواب مي رفت. و او اين را در طول روز به ياد نمي آورد. آهسته آهسته جمعيت بيشتري براي ديدن اين صحنه جمع مي شد و يك شب، وقتي كه آمد، جمعيت چنان زياد بود كه برايش هورا كشيدند.

مرد با صداي هورا و تشويق آنان در وسط جهش خود بيدار شد و سقوط كرد و مرد. و اين كار سال ها ادامه داشت. ولي همسايگان در اين مورد ساكت بودند و وقتي او مي آمد ساكت تر مي شدند زيرا مي دانستند كه او در خواب است ، همه اين را مي دانستند.ولي وقتي مردماني جديد آمدند، فكر كردند كه اين چيزي شبيه سيرك است. آنان او را تشويق كردند و او در وسط جهش از خواب

بيدار شد. با ديدن خودش كه مشغول آن كار بـود، ديگر نتوانست خـودش را جمع و جور كند.

و همه روزه مردمـــاني را نـــزد روانپزشـــكان مي برند كه سومنامبوليست somnambulist هستند.يكي از دوستانم بسيار نـاراحت بـود، زيـرا هرشب چيزي در خانه اش مي سوخت: گاهي پارچه و گاهي لوازم منزل.

و در آن خانه فقط خودش و همسرش و دختر چهارده ساله شان زندگي مي كردند. و طبيعتاً در هندوستان اگر چنين چيزي اتفاق بيفتـد، مـردم فكر مي كنند كه كار ارواح و اشباح اسـت. مردمـان زيـادي را بـراي دفع كـردن اشـباح و اجنه به آن خانه آوردند، ولي كسي موفق نشد.او تصادفاً اين را به من گفت، زيـرا او دفـتر دار دانشـگاه من بـود. روزي وقـتي در راهـروي دانشـگاه راه مي رفتم او را ديـدم كه بسيار افسرده و اندوهگين بود. رفتم و از او پرسيدم، "موضوع چيست؟"

گفت، "شش ماه است كه زندگيم جهنم شده اسـت. هرشب چـيزي در خانه ام مي سوزد و ما براي دفع ارواح شـرير همه كـار كـرده ايم، ولي هيچ چـيز كـارگر نيست."

پرســــيدم، "چند نفر در آن خانه زنــــدگي مي كننــــد؟"گفت، "فقط سه نفـــر."گفتم، "اگر نــــاراحت نمي شــــوي، مي خــــواهم يك شب در خانه ات بخوابم."گفت، "اگر بتواني به من كمك كني، سپاسگزار خواهم شد."پس من در آن خانه خوابيدم، زيرا خواب من تقريباً خواب نيست! فقط با چشمان بسته استراحت مي كنم. پس در تاريك بارها و بارها نگاه كردم و مراقب بودم تا صدايي را بشـنوم. و آنوقت پيدا كردم: دخترشـان ايسـتاد، داخل رفت، يكي از لبـاس هـاي مـادرش را برداشت و آن را آتش زد، به رختخوابش رفت و خوابيـد.صـبح از آن دخـتر پرسـيدم كه آيا در خواب ديده كه چـيزي آتش گرفته باشـد؟ گفت، "نـه." و او مطلقـاً بيگنـاه بـود.ولي اوقـاتي هسـتند كه پسـرها و دخترها از نظر جنسي بـالغ مي شـوند و در وضعيتي بسيار بحراني قرار مي گيرند.

انرژي آنان دچار تغييرات زيـاد مي شـود و وقـايعي كه در خانه هـاي جن زده اتفـاق مي افتد چـيزي نيست به جز كـار دخـتر يا پسـري كه از نظر جنسي در حـال رشد است و انرژي او دچار چنان دگرگوني مي شود كه در خواب دست به اين نوع كارها مي زنـد.پس به پـدرش گفتم، "يك توصـيه دارم. دخـترت را به يك خوابگـاه بفرست."گفت، "چرا؟"

گفتم، "تو فقط بـراي دو سه شب اين كـار را بكن. و تو دفـتر دار هسـتي و مشـكلي بـرايت نيسـت. او را به خوابگـاه بفرست و من سه شب در اينجا خـواهم خوابيد و خواهيم ديد كه آيا در اين مدت چـيزي در اين خانه خواهد سـوخت يا نـه."و براي سه شب هيچ چيز نسوخت. مادر و پدر باورشـان نمي شد و گفتنـد، "موضـوع چيست؟"

گفتم، "خبري نيست. دخترتان بالغ شـده است و در دورنش تغيـيرات زيـادي رخ داده است و اين يك پديــده ي شــايع است و در اين مواقع اين افــراد دست به كارهايي مي زنند كه معمولاً انجام نمي شود. او اين مدت اين كارها را كرده است. حالا او را به خانه بياوريد و بگذاريد يك جلسه با او داشته باشم."

و من با او صــحبت كــردم و به او گفتم، "اين تو بــودي كه اين كارها را مي كردي، ولي تو مسئول نيستي، زيـرا آگـاه نبـوده اي." پس به او توصـيه كـردم، "يك

كـار بكن: يك پـايت را با طنـابي به تخت ببنـد، تا بتـواني خـودت اين را تجربه كـني. حرف من ، فقط حرف من است. تو بايد اعتبار آن را خودت تجربه كني."

و همـان شـب، او بيـدار شـد، در خـواب بـود، ولي نتوانست بلند شـود، زيـرا پايش بسته بود. سخت تلاش كرد، ولي نتوانست. پدرش بيدار بـود و مـادرش بيـدار بــود، همه تماشا مي كردند كه چه اتفــاقي خواهد افتــاد. و او در حــالي كه ســعي داشت پايش را از تختخواب باز كند، بيدار شـد. و ما چـراغ را روشن كـرديم.و از او پرسيديم، "چه مي كني؟"

گفت، "نمي دانم، ولي مختصري به ياد دارم كه بايد كاري بكنم و پـايم بسـته است. پس نمي توانم به جايي بروم كه بايد كاري بكنم. دقيقـاً نمي دانم كه چه بايد بكنم." و اين مــردم با چشــمان بــاز در تــاريكي راه مي روند ، فكر نمي كــني كه خوابيده باشند. آنان با وسايل منزل يا با موانع برخورد نمي كنند.

تمامي زندگي ما، بين يك تولد ناآگـاه و يك مـرگ ناآگـاه، زنـدگي چـنين فـرد خــواب زده اي است ، البته با چشــمان بــاز! و فقط بخش بســيار كــوچكي هشــيار است. و اين تنها اميد ماســت. فقط از طريق آن مختصر آگــاهي در ما است كه يك هشياري بزرگتر و عميق تر ممكن خواهد بود.اين تنها يك دانه و تخم است، ولي اگر روي آن كــار كــني، آهســته آهســته مي تواند رشد كنــد. و فقط وقــتي كه قبلاً با هشياري زندگي كرده باشي، مي تواني در هشياري بميري.

تمامي دين از يك چيز ساده تشـكيل شـده اسـت: زنـدگي كـردن آگاهانـه، تا بتواني آگاهانه بمـيري. و زمـاني كه هشـيار بمـيري، هشـيار زاده خـواهي شد و اين همان زندگي است كه رسيدن به اشراق در آن از هميشه آسان تر است.مي تـواني هم اينك به اشراق برسي، ولي بـراي اين به تمـاميت و شـدت عظيمي نيـاز اسـت. تكامل كفايت نمي كند: فقط يك انقلاب، يك تغيير ناگهاني، يك چـرخش صدوهشـتاد درجه لازم است.

وگرنه آهسته آهسته سعي كن هشيار شوي. حـتي اگر بتـواني ترتيـبي بـدهي كه هشيارانه بميري، دستاورد بزرگي داشته اي. آنوقت زندگاني بعدي تو زنـدگي يك انســان روشن ضـمير خواهد بــود. و انســان روشن ضـمير زنـدگاني بعـدي نخواهد داشت، زيرا او بدون خواهش مي ميرد، بدون جاه طلبي. بنابراين به ســادگي با كل يگانه مي گردد.